

اقيانوس خورشيد

# اقیانوس خورشید

هستی قنبری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: قنبری، هستی.
عنوان و پدیدآور	: اقیانوس خورشید / هستی قنبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۳۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 371 - 7
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۵۴۲۲۱۸۰

من و تو، دو غریبه، از دو دیار،  
از دو دنیای جدا از هم... با دردی مشترک!  
من و توتنهاترین آدم‌های جهانیم!  
در این طوفان سیاه بی‌کسی،  
چشم بگشا پرزاده من؛  
چشمان تو اقیانوس خورشید است.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### اقیانوس خورشید

#### هستی قنبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 371 - 7

## «نفس»

پنجره چوبی زهوار در رفته اتاقم را، با صدای ترق تروق زیادی باز کردم و دستم را زیر باران گرفتم. خنکای قطرات آب، تا اعماق وجودم را غرق لذت کرد. ریه‌های رنجورم، پر شد از بوی خوش خاک خیس. بعد از آن کابوس تلخ و طاقت‌فرسا، یک نفس، تازگی حالم را بهتر می‌کرد.

— نفس؟ نفس!

صدای گرفته و پر تحکم آقاجون، در خانه پیچید که بلند صدایم می‌زد. آهی کشیدم. پنجره را به روی لذت بارانی‌ام بستم و پاسخ دادم:

— الان میام.

موهایم را در دست پیچاندم، با کش بستم و با عجله از اتاق بیرون زدم. بعد از اینکه صدایم می‌زد نباید وقت تلف می‌کردم؛ او دوست نداشت زیاد منتظر بماند.

روی زمین، جلوی تلویزیون قدیمی، سفره کوچکی انداخته بود و صبحانه می‌خورد. جلو رفتم و روبه‌رویش چهار زانو نشستم.

— صبح بخیر... اجازه می‌دادید من می‌اومدم صبحانه درست می‌کردم. سر بالا آورد و با اخم کم‌رنگی به من چشم دوخت.

— دیر بیدار شدی خودم درست کردم. بازم یادت رفته بود سیب بخری! دیروز بهت گفتم تموم شده.

لب به دندان گزیدم. انگار مقدر شده بود که من همیشه خرید سیب را فراموش کنم. آقاجون همیشه برای سلامتی قلبش، همراه با صبحانه، سیب می‌خورد.

— ببخشید!

سری تکان داد و با همان اخم درهم گفت:

— با ببخشید درست نمی‌شه، چاییت رو که خوردی برو از مش اکبر بخور.

برای اینکه دلخوری‌اش را جبران کنم، گفتم:

— چشم، الان می‌رم.

و آهنگ برخاستن کردم؛ که صدایش متوقفم کرد.

— الان نه! گفتم چاییت رو بخور، حالا کارت دارم فعلاً.

دوباره نشستم. یک پیمانۀ شکر در استکان ریختم و به دهانش خیره شدم. دستی به سیبل پرپشتش کشید و مشغول لقمه گرفتن شد.

— راجع به دانشگاه رفتنت...

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخت. پس بالاخره تصمیمش را گرفته بود؛ تصمیمی که می‌دانستم اگر منفی باشد، زمین و آسمان را هم به هم بدوزم، نمی‌توانم تغییرش بدهم. تمام سرنوشتم حالا، به یک آری یا نه او بستگی داشت. ترس استخوان شکنم برگشته بود؛ ترسی که از روز اعلام نتایج کنکور، در وجودم جولان می‌داد. درست از همان لحظه که به او گفتم: «تهران قبول شدم»!

و او با چهره‌ای عبوس، اعلام کرد؛ باید فکر کند!

به زور یک جرعه چای داخل دهانم ریختم تا گلوی خشک شده‌ام را از سوزش تلخ و اعصاب خردکن، نجات بدهم. چشم‌هایم را از پشت عینک ته‌استکانی ریز کرد و به من خیره شد. داشت از عمق نگاهم حال دلم را می‌دید. استکانش را برداشت و با خونسردی کمی چایی نوشید. همان‌طور ماتم‌زده نگاهش می‌کردم تا اینکه بالاخره نفسش را با صدا بیرون داد و دهان باز کرد:

— خب... می‌توننی بری!

برق از سرم پرید، کمی طول کشید تا مغزم حرفی را که شنیده، تجزیه و تحلیل کند.

از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم؛ اما به محض دیدن نگاهش، خودم را جمع کردم و با دست، دهانم را مهروموم کردم و سر به زیر انداختم.

کاش می‌شد بغلش کنم و کله‌تاسش را ببوسم، چون داشتم از خوشحالی منفجر می‌شدم؛ اما می‌دانستم کلافه می‌شود.

با همان چهره درهم نگاهم کرد و زیر لب گفت:

— اما...!

بخ زد، هر وقت او «اما» به میان می‌آورد، باید منتظر سخت‌ترین شرایط می‌شدم. مشوش و درمانده منتظر جملات بعدی ماندم. با آرامش کش‌داری مشغول جویدن لقمه‌اش شد که اندازه یک سال طول کشید؛ اما من دیگر طاقت نیاوردم.

— اما چی آفاجون؟

لبخند بی‌جانی زد.

— اما اجازه نمی‌دم بری خوابگاه... یا خونه کرایه کنی.

چشمانم از حدقه بیرون زد، شاید نمی‌دانست فاصله تهران تا کرمانشاه چقدر است؟!

— آفاجون کلی راهه، نمی‌تونم هی برم و برگردم... با اتوبوس هشت، نه ساعت راهه!

ابروهای پرپشتش را بالا انداخت.

— مگه من گفتم بری و برگردی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

— پس چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشید.

— تهران شهر بزرگیه، صلاح نیست یه دختر تنها باشه.  
 از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم، چطور می‌توانستم تنهایی به تهران  
 بروم و تنها نباشم؟!  
 — یعنی همراه می‌آین؟  
 — چقدر وسط حرف می‌پری بی‌جه! من پیام تهران، توی اون شلوغی دو  
 روزه سکت می‌کنم. می‌خوام بفروسمت کرج، خونه عمویوسف.  
 سرم سوت کشید.  
 — عمویوسف؟!  
 اخم‌هایش دوباره درهم رفت، چون صدایم کمی بالا رفته بود. سر  
 پایین انداختم و ببخشیدی گفتم.  
 صدایش را صاف کرد و ادامه داد:  
 — عمویوسف با خانواده‌ش کرج زندگی می‌کنن، وقتی به عموت زنگ  
 زدم خیلی خوشحال شد. جات اون‌جا امنه، منم خیالم راحت.  
 با تقلا بسیار برای بیان حرفم، نالیدم:  
 — آقاجون، من... من آخرین باری که عمویوسف رو دیدم، هفت یا  
 هشت سالم بود. به خدا روم نمی‌شه برم آوار سرشون بشم!  
 شانه بالا انداخت.  
 — پس نمی‌شه بری دانشگاه.  
 زود از حرفی که زدم پشیمان شدم و در دل به خودم لعنت فرستادم.  
 «خدا گل بگیرد دهانی را که بیهوده باز شود!»! اگر نظرش را تغییر می‌داد،  
 دیگر رنگ دانشگاه تهران را هم نمی‌دیدم.  
 — نه آقاجون، غلط کردم. می‌رم، کی از عمویوسف بهتر؟ می‌رم به  
 خدا.  
 تک خنده‌ای کرد.

— ثبت‌نام دانشگاهت چه روزیه؟  
 ذوق زده پاسخ دادم:  
 — سه‌شنبه هفته دیگه.  
 سری تکان داد.  
 — خیلی خب، خودت رو آماده کن، شنبه می‌فرستمت بری کرج.  
 نفس آسوده‌ای کشیدم.  
 — چشم آقاجون.  
 لبخندی به رویش زدم و مشغول جمع کردن سفره شدم. تک سرفه‌ای  
 زد.  
 — نمی‌خواد حالا این رو جمع کنی، برو اول سیب بخر بعد.  
 از پافشاری‌اش برای هر روز سیب خوردن، لبخند عمیقی بر لبم  
 نشست. بی‌حرف از جا برخاستم، مانتو و روسری‌ام را از چوب‌رختی  
 برداشتم و به سرعت به طرف در رفتم.  
 به محض باز کردن در، شدت باران به صورتم تازیانه زد. خواستم  
 برگردم؛ اما با دیدن چهره منتظر آقاجون، پشیمان شدم. از گوشه  
 جاکفشی، چترم را برداشتم و بیرون زدم.  
 درحالی‌که سعی می‌کردم کتانی کهنه‌ام داخل چاله‌های آب‌گرفته نرود،  
 از کوچه گذشتم. باید قبل از رفتن به کرج فکری برای کفش‌هایم می‌کردم.  
 می‌دانستم کفشی «کریم سیا» کفش‌های دست دو، ولی تمیزی  
 می‌فروشد. احتمالاً باید خرجی دو ماه گذشته را می‌دادم برای خریدن  
 کفش. قبلاً تصمیم داشتم با آن پول، برای آقاجون عینک بخرم تا برای  
 دانشگاه رفتنم راضی شود؛ اما دیگر احتیاجی نبود. حالا فقط کفش‌هایم  
 توی ذوق می‌زد. از آقاجون شنیده بودم خانواده عمویوسف پولدار  
 هستند، پس باید با وضع بهتری به خانه آن‌ها می‌رفتم.

سروصدای مهران و مهرداد - دوقلوهای میوهفروش محل - من را از فکر لباس و کفش نو بیرون کشید. سر کوچه بچه‌های احمد آقا، زیر سایبان میوهفروشی آتش کوچکی برپا کرده و با خنده سیب‌زمینی کباب می‌کردند. قدمم در جایخ بست، نگاهم روی شعله‌های رقصان آتش قفل شد. عرق سردی بر تیره کمرم نشست و دستانم بی‌اختیار مشت شد، آن‌قدر محکم که ناخنم کف دستم را شکافت. راه نفسم گرفت و دهانم خشک شد، چهار ستون بدنم به لرزه افتاد. آن‌چنان تندوتیز لب به دندان گرفتم و فشردم که قطره خونی بر چانه‌ام چکید. بازهم همان کابوس، همان ترس لعنتی! پیش چشمم دنیا سیاه شد و صدای «بووم» بلندی در سرم پیچید.

ریه‌ام برای ذره‌ای اکسیژن مچاله شد. چتر را رها کردم، دیوانه‌وار به سوی خانه دویدم، در را هول دادم، به سرعت حیاط را طی کردم، وارد ساختمان شدم و همان‌جا روی زمین افتادم. آقاجون چنان سراسیمه به طرفم دوید که نزدیک بود زمین بخورد، هراسان دست زیر گردنم انداخت و از زمین جدایم کرد.

- چی شد؟ چی به سرت اومد نفس؟

صورت کبودم و چنگی که در حال خفه شدن بر پیراهنش زدم، گویای همه چیز بود. او خوب می‌دانست چه مرگم شده است. کیف را از شانه‌ام کند، سراسیمه اسپری‌ام را بیرون کشید و بر دهانم گذاشت. هوا که به داخل شش‌هایم دوید، آقاجون سرم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

- بیرون آتیش دیدی؟

سر در سینه‌اش فرو بردم و اشکم سرازیر شد.

- آ... آره... آره آقاجون... ته... ترسیدم... آقاجون...

آرام سرم را بوسید.

- نترس دخترم... نترس من پیشتم، تموم شد... تموم شد.

حالم ناکوک بود، ترس دیوانه‌وارم داشت جانم را می‌گرفت؛ اما امنیت آغوش آقاجون باعث شد کمی، فقط کمی، آرام بگیرم.

\*\*\*\*\*

- همه مدارکتو برداشتی؟

سر در کیفم فرو برده بودم تا مطمئن شوم کارت ملی‌ام را فراموش نکرده باشم؛ اما برای اینکه خیال آقاجون راحت شود، پاسخ دادم:

- بله آقاجون!

اما او به همین یک سؤال، اکتفا نکرد.

- لباس چی؟ همه چی بردی؟

بیشتر کیفم را زیرورو کردم.

- بله آقاجون!

به داخل کیفم سرک کشید.

- اسپریت رو توی کیف گذاشتی؟

با دیدن کارت ملی‌ام میان دفترچه یادداشت‌م، لبخندی بر لبم نشست.

- بله آقاجون!

آقاجون بازهم بی‌خیال نشد.

- کارت بانکی رو که دیروز بهت دادم، آوردی؟

همان‌طور که زیپ کیفم را می‌بستم، پاسخ دادم:

- بله آقاجون!

صدایش را پایین آورد و باز پرسید:

- وسایل خصوصیت رو چی؟ برداشتی؟

ابروهایم بالا رفت و با تعجب پرسیدم:

- وسایل خصوصی؟!

بعد از کمی مکث، با نفس عمیقی در توضیح گفت:

— برای هر ماهت.

یکبارہ صورتم قرمز شد و با اعتراض نالیدم:

— وای! آقاجون!

چپ‌چپ نگاهم کرد.

— وای چیه بچه؟ به عمره من بزرگت کردم! می‌گم که چیزی جا نذاری.

با سر پایین انداخته، گفتم:

— خیالتون راحت، همه چی بردم.

دستی به سرم کشید.

— دیگه سفارش نکنم، مواظب خودت باشی ها!

از محبت دلنشینش، لبخندی بر لبم نشست.

— چشم آقاجون.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، بعد سرم را میان دستانش نگه داشت و

پیشانی‌ام را بوسید. مهربان شده بود، شاید او هم دلتنگ من می‌شد،

بغلش کردم و آرام گفتم:

— ممنون آقاجون، به خاطر همه چی.

بازوانم را گرفت و مرا از خود جدا کرد.

— خب دیگه، لوس نشو. الان اتوبوس راه می‌افته... برو دیگه.

سر پایین انداختم و «چشم»ی تحویلش دادم.

چمدانم را تحویل راننده داد و روبه من که همان‌طور ایستاده بودم

چرخید.

— برو بشین دختر، رسیدی زنگ بزنی... یادت نره کرج پیاده بشی،

عموت میاد دنبالت.

حالا که رفتنم جدی شده بود، قلبم تندتند می‌زد و دلم زیوررو می‌شد.

سر پایین انداختم و انگشتانم را به بازی گرفتم.

— چشم آقاجون، خدا نگهدار.

آرام زمزمه کرد:

— خدا به همراهت.

با همان قلبی که پشت دهانم می‌زد، سوار اتوبوس شدم و روی

صندلی تکی نشستم. هنوز نفس تازه نکرده بودم که اتوبوس با

تکانی حرکت کرد. دستم را روی تصویر آقاجون بر شیشه گذاشتم و هر

لحظه دورتر شدنش را به تماشا نشستم. این مرد، سخت‌گیر، خشک،

بدقلق و لجباز بود؛ اما در این دنیای بی‌رحم، او تنها پشتیبان من بود. پانزده

سال می‌شد که من، وبال گردنش بودم و برایم، نقش پدر و مادر را بازی

می‌کرد. تمام سهم من از روزگار، همین پیرمرد نامالیم لجباز بود که بدون

حضورش، احساس امنیت نمی‌کردم.

سرم را به شیشه تکیه دادم، دیگر آقاجون را از پس شیشه کدر

اتوبوس، نمی‌دیدم. از همان لحظه هم دلم برای غرغره‌هایش تنگ شد!

\*\*\*\*\*

نفهمیدم کی خوابم برد؛ اما با استخوان درد و گرفتگی گردن، با صدای

خش‌دار شاگرد راننده بیدار شدم که می‌گفت:

— مسافرای کرج! مسافرای کرج!

در نتیجه یک خواب نا‌آرام، گلویم خشک و تلخ شده بود. با اخم درهم

رفته دستی به روسری‌ام کشیدم و مرتبش کردم، کیفم را برداشتم و

بیخشد گویان، از جا برخاستم و پیاده شدم. چند نفر دیگر هم همراه من

پیاده شدند، همه خواب‌آلوده و خسته بودند! راننده هم بی‌حوصله‌تر از

همه ما، چمدان‌ها را تحویل داد، «به سلامت»ی گفت و رفت.

با رفتن اتوبوس به دوروبرم نگاهی انداختم، زیر یک پل ایستاده بودم،

هواگرگ و میش بود و سرد!

خلوت خاموش و سنگین خیابان، بدجوری توی ذوق می‌زد. حس ناامنی به جانم هجوم آورد.

— خانوم کجا می‌ری؟

به راننده تاکسی چاق و کچلی که روبه‌رویم ایستاده بود، خیره شدم.

— تاکسی نمی‌خوام.

شانه بالا انداخت و سوار ماشینش شد، چند نفری هم که همراه من بودند، سوار تاکسی اش شدند.

ناگهان در کسری از ثانیه تنها ماندم؛ تنهای تنها!

آقاجون گفته بود که عمویوسف خودش به استقبال خواهد آمد و تأکید کرده بود به هیچ عنوان سوار ماشین دیگری نشوم، حتی تاکسی؛ اما هر چه چشم چرخاندم، مردی که قیافه‌اش به عمویوسف بخورد، ندیدم. فکر آزاردهنده‌ای، درست از زمان پیاده شدن، مغزم را می‌خورد. «شاید آن‌ها فراموش کرده بودند که من چه روزی می‌آیم»!

درد آن‌جا بود که حتی آدرس خانه‌عمو را نداشتم تا به دور از چشم آقاجون، خودم را با تاکسی به آن‌جا برسانم. اصلاً نمی‌دانستم باید چه کار کنم. درماندگی حس تلخی بود!

همان‌طور که مستأصل و بی‌قرار، کنج خیابان ایستاده بودم، یک ماشین شاسی بلند سفید که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، از کنارم گذشت و چند متر بالاتر توقف کرد. چشم ریز کردم ببینم عمو است یا نه؛ اما پسر جوان بلند قامتی از ماشین پیاده شد و به من چشم دوخت. سریع سرم را پایین انداختم و در خودم جمع شدم، چه افتضاحی! پسرک حتماً نگاهم را دیده و فکر کرده بود که دید می‌زنم. نمی‌دانستم اگر مزاحم شود باید چه کار کنم، همیشه در این جور موقعیت‌ها دستپاچه می‌شدم و گند می‌زدم.

در فکر چه کنم چه نکنم‌های خودم بودم که متوجه شدم او تکیه از ماشینش برداشته و به طرف من می‌آید.

«وای خدا!» یی! زمزمه کردم و دسته‌کیفم را در دست فشردم و به چمدان چسبیدم. صدای تپش تندوتیز قلبم را از دهانم می‌شنیدم.

صدای پای پسر جوان، یکی دو قدمی‌ام متوقف شد و من همچنان داشتم مثل بید می‌لرزیدم.

— سلام خانوم!

آب دهانم را به زور قورت دادم و با اصرار مسخره‌ای، به کفش‌هایی که دیروز از کفاشی خریده بودم، زل زدم.

— سلام کردم! جوابش واجبه!

باید کفش‌ها را واکس می‌زدم، این‌طوری نوتر به نظر می‌رسید. چطور یادم رفته بود واکسشان بزنم؟!

— شما رو ویره‌ای؟ صدا نداری؟

داشتم می‌لرزیدم؟ ای وای واقعاً داشتم می‌لرزیدم! لب به دندان گزیدم و با صدایی که حتی خودم به سختی می‌شنیدم، گفتم:

— مزاحم نشید آقا!

چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد لبش به خنده کش آمد.

— نفس؟ درسته؟

با ناباوری سر بلند کردم و متحیر به او خیره شدم. نیشش تا بناگوش باز بود، با تمام اجزای صورتش می‌خندید!

پوست گندمی، صورت کشیده، لب‌های درشت و چشم‌های دریایی‌اش، همه و همه یک تصویر آشنا را تداعی می‌کرد؛ «پدرم»!

کمی بلندتر پرسید:

— شما نفسی؟

شاید فکر می‌کرد مشکل شنوایی دارم. با شنیدن صدایش، به خودم آمدم.

— آ... ره!

بلندتر خندید!

— سلام دخترعموجان! من کامدینم.

می‌دانستم عمویوسف دو پسر دارد؛ اما اسم آن‌ها را به خاطر نمی‌آوردم. نفس حبس شده‌ام را با هوفی بیرون دادم و لبخند نصفه نیمه‌ای زدم.

— سلام... ببخشید! من فکر کردم... فکر کردم شما...

برقی در آبی یک دست چشمانش درخشید.

— هان؟ فکر کردی دزدم؟

سرم را پایین انداختم.

— دزد که... نه، فکر کردم... مزاحمید...

صدا هم به تصویر پر رنگ خنده‌اش اضافه شد.

— تقصیر من شد، وقتی دیدم اون‌طوری هول کردی گفتم یه کم

سریه سرت بذارم... ببخشید.

من داشتم سگته می‌کردم و او شوخی‌اش گرفته بود! باید عصبانی

می‌شدم؛ اما او آن‌قدر خوش‌برخورد و پرانرژی بود که خشم ناشی از

ترسم، یادم رفت.

چمدان و ساکم را از زمین برداشت و درحالی‌که هن‌هن‌کنان به طرف

ماشین می‌رفت، بلندگفت:

— دخترعموجان! من بلد نیستم تعارف تیکه پاره کنم، خودت بیا سوار

شو.

با یک لبخند کج و معوج پشت سرش به راه افتادم. رفتار او برایم زیادی

عجیب بود، من هیچ‌وقت نمی‌توانستم به راحتی با دیگران ارتباط برقرار کنم. اصلاً به این همه صمیمیت عادت نداشتم! زندگی من پر بود از قوانین خشک و احترام‌های کیلویی!

در بزرگ و سنگین ماشین را باز کردم و کنارش روی صندلی راحت و نرم، نشستم. در نگاه اول، فاصله صندلی‌ها از داشبورد به نظرم خیلی زیاد می‌آمد! خیلی بیشتر از تمام ماشین‌هایی که تا آن لحظه دیده بودم.

جای تعجب نداشت؛ که پاهای دراز کامدین، پشت فرمان جا می‌شد! در را که بستم، آهنگ ملایمی گذاشت و بلافاصله حرکت کرد، چند لحظه بعد سکوت را شکستم و به رسم ادب گفتم:

— توروخدا ببخشید، حسابی زحمت افتادین این وقت صبح آقا کامدین!

خندید، بلند و پرصدا! هاج‌وواج نگاهش کردم، نمی‌دانستم کجای صحبت‌م خنده‌دار بوده است؟ وقتی دهان نیمه باز از تعجب مرا دید، درحالی‌که سعی می‌کرد به زور خودش را کنترل کند، گفت:

— لحن رسمیت منو کشته! دختر مگه داری با رئیس‌جمهور مملکت حرف می‌زنی؟

تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

— من کامدینم، فقط کامدین!

صمیمیتش باعث شد کمی احساس راحتی کنم.

— خب، فقط کامدین! ممنون که وقت گذاشتی و اومدی دنبالم، راستش من فکر می‌کردم... عمو بیاد.

سری تکان داد:

— آره، قرار بود بابا بیاد؛ اما خب من فضولیم گل کرد. می‌خواستم

خودم اول این دخترعموی مرموزی رو که تا امروز از ما قایمش کردن

ببینم.

ابرو بالا انداختم و خندیدم. به نظرم خیلی جسور بود که می‌توانست این قدر راحت حرف بزند و با دیگران ارتباط برقرار کند.

آهنگ بعدی شروع شد و او بی‌توجه به حضور من، دست پیش برد و صدا را زیاد کرد. سپس شروع کرد به بشکن زدن، قمر دادن و خواندن! عجب صدای گوش‌خراشی هم داشت! از حرکاتش خنده‌ام گرفت. دست روی دهان گذاشتم و به مسخره‌بازیش خیره شدم، خوش به حالش! چه خوب که می‌توانست در مقابل آدمی غریبه، این قدر راحت باشد.

تقریباً از شهر خارج شده بودیم که داخل یک کوچه پهن و پر از درخت پیچید. بالاخره دست از هنرنمایی برداشت، صدای ضبط را کم کرد، با لبخند گشادی گفت:

— خوش اومدی! اینم خونه.

دکمه ریموتی را که در دست داشت، فشرد و در دو لنگه بزرگ انتهای کوچه باز شد. با ماشین وارد حیاط که نه، وارد باغ شدیم. آن قدر بزرگ بود انگار انتها نداشت. دهانم از تعجب باز ماند، این زیباترین حیاطی بود که در زندگی‌ام می‌دیدم.

کامدین ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و چمدان‌ها را بیرون کشید. من هم پیاده شدم. به مجرد اینکه قدم به بیرون ماشین گذاشتم، بوی گل رزو یاس مشامم را پر کرد. نفس عمیقی کشیدم و شش‌هایم را مهمان این تازگی کردم. میان همین حس خوب، مرد میانسالی را دیدم که با ظاهر بسیار مرتب، از انتهای حیاط به طرف ما می‌دوید.

— سلام کامدین خان.

کامدین با خوشرویی دستی به شانه مرد گذاشت.

— سلام عموجلیل خوبی؟ این وقت صبح چرا بیدار شدی؟

— گفتم پیام چمدونای خانوم رو ببرم داخل.

— نمی‌خواد خودم می‌برم. شما یه لطفی کن ماشین رو ببر پارکینگ. جلیل سری به نشان احترام کج کرد، سوئیچ را از کامدین گرفت و بعد روبه من گفت:

— خیلی خوش اومدین خانوم.

من که هنوز باور نکرده بودم او خدمتکار است، با تردید پاسخ دادم: — ب.. له، ممنون!

کامدین با او خداحافظی کرد، بعد چمدانم را برداشت و به راه افتاد. — بدو بیا دخترعموجان! جا نمونی.

با لبخند از کنار جلیل گذشتم و پشت سر کامدین به راه افتادم. طولی نکشید که چشمم به ساختمان ویلا افتاد. یک ساختمان بزرگ و دو طبقه با معماری چشم‌نواز و نمای مرمر.

کامدین، در چوبی و کنده‌کاری شده را هول داد و به من که مثل جن زده‌ها، به ویلا نگاه می‌کردم، گفت:

— حال کردی طراحی پسرعموت رو؟

و بعد با خنده ادامه داد:

— بیا تو دیگه!

با ناباوری از اینکه طراحی زیبای ویلا، کار همین کامدین باشد، از در گذشتم و وارد ساختمان ویلا شدم. سالنی بزرگ، با طراحی سنگ و چوب و دکوراسیون کلاسیک، پیش رویم بود. هنوز نتوانسته بودم نگاهم را از خانه جمع کنم که چشمم به خانواده عمویوسف افتاد. آن‌ها وسط سالن ایستاده بودند و همگی هم‌زمان به طرف ما هجوم آوردند و اولین کسی که به من رسید زن عمو لیلا بود. زنی بلند قامت و خوش‌اندام، که با وجود گذر سن و سال، صورتش به طرز اغراق‌آمیزی جوان مانده بود.

محو تماشايش بودم که بی مقدمه مرا در آغوش کشید. بوی لوسیون توت‌فرنگی می داد.

– الهی فدات بشم دخترم! ببین چه خانوم خوشگلی شدی! ماشا...، ماشا...، زن عمو فدات شه چه بزرگ شدی تو!

زبانم بند آمده بود. تا به حال این قدر محبت را یک جا ندیده بودم، برای همین فقط توانستم لبخند دندان‌نمایی تحویلش بدهم.

هنوز از بغل زن عمو بیرون نیامده بودم که در آغوش مردانه عمویوسف جا گرفتم. دستانش دور شانهام پیچیده شد و من پر شدم از حس خوب و شیرین پدر داشتن!

– دردوبلات به جون عمو! چقدر بزرگ شدی دخترم...

و آرام زمزمه کرد:

– من چه عموی بدی بودم که نفهمیدم برادرزاده‌م کی خانوم شد.

خجالت‌زده سر پایین انداختم و گفتم:

– این حرف رو نزنید عمو چون...

در چشم‌های آبی دریایی‌اش، یک لحظه اشک جمع شد که به زور پلک زدن جلوی خودش را گرفت و در عوض محکم پیشانی‌ام را بوسید.

آن لحظه متوجه شدم، چرا چشم‌های کامدین مرا یاد پدرم می‌اندازد. آن چشم‌های آبی، ارث خانواده پدری بود که انگار فقط من نداشتم!

دختر و پسر دیگر عمو هم جلو آمدند. کامدین که پشت سرم ایستاده بود، گفت:

– این کیانوشه، اونم کیت‌کت!

دختر عمو چشمکی به من زد.

– کتی!

کیانوش چهارده یا پانزده ساله بود، با همان چشم‌ها؛ اما کتی تقریباً هم

سن و سال خودم به نظر می‌رسید. او میان تمام افراد خانواده، بیشتر شبیه مادرش بود؛ سبزه تند و لاغر اندام. او هم انگار مثل من، از ارث آبی بودن چشم‌ها محروم مانده بود.

دست جلو بردم تا با کتی دست بدهم؛ اما در عوض، او مرا جلو کشید، بغل کرد و محکم گونه‌ام را بوسید.

– ما این جا از این رسمی‌بازیا نداریم، اومدی این جا که خواهرم بشی!

کیانوش پس کله‌اش را خاراند.

– این جا همیشه وضع این طوره! نگران نباش عادت می‌کنی!

همه خندیدند و من مات صمیمیتشان ماندم؛ صمیمیتی که عمری از

لمسش محروم مانده بودم. نفس راحتی کشیدم، این بهترین خانواده‌ای بود که می‌توانستم کنارشان اقامت داشته باشم.

کتی دستم را کشید.

– بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم.

نگاهی به چمدانم انداختم که از چشم کامدین دور نماند.

– تو برو، من میارم.

دنبال کتی راه افتادم و از سالن بزرگ رد شدیم. ویلا دوبلکس بود؛ اما

از پایین، دید زیادی به بالا نداشت. از پله‌های دورانی بالا رفتیم، یک راهرو بود و تعداد زیادی در. نیمه‌ی راهرو کتی ایستاد.

– این اتاق منه!

البته نیازی به اشاره نبود، از رنگ صورتی در و قلب، خرس، گل و

بوته‌ای که به آن آویزان بود، کاملاً می‌توانستم حدس بزنم که اتاق، متعلق به تنها دختر خانواده است.

کتی در کنار اتاقش را نشانم داد.

– اینم اتاق توئه، خدا کنه دوسش داشته باشی.

لبخندی به چهرهٔ مهربانش زدم و همراهش وارد اتاقم شدم. از تعجب دهانم باز ماند، آن اتاق بزرگ برای من، یک بهشت سفید بود! دیوارهای سفید با طرح رزهای برجسته، کفپوشی نرم و سفید به همراه یک تخت بزرگ که مثل آرزوهایم، پردهٔ حریر لطیفی آن را مستور کرده بود. پنجره روبه استخر باز می شد و نمای دل‌انگیز سرونواز خم شده روی آب را به نمایش می‌گذاشت و در کنار تمام این زیبایی، اتاق پر بود از عروسک‌های قد و نیم‌قد.

کتی دست به سینه، کنار تخت ایستاد.

— خوشت می‌اد؟

همان‌طور متحیر، پاسخ دادم:

— خوشم می‌اد؟! عاشقشم!

کتی لبخندی زد:

— نفس جون، روی میز آرایش هم یه مقدار لوازم آرایش گذاشتم، اگر بازم چیزی خواستی به خودم بگو... آخه من دوره آرایشگری، گذروندم و از این خرت‌وپرتا توی اتاقم پره.

و انگار که چیزی به خاطر بیاورد، بشکنی زد.

— آها داشت یادم می‌رفت، چند دست لباس هم، مامان برات کادو

خریده گذاشتم توی کمد.

و به پشت سرم اشاره‌ای زد و ادامه داد:

— اون در هم سرویس بهداشتی اتاق خودته. با خیال راحت می‌تونی

استفاده کنی.

زبانم بند آمده بود. انگار قرار بود در یک هتل پنج ستاره اقامت داشته

باشم! نیشم تا بناگوش باز شد.

— واقعاً نمی‌دونم چطوری تشکر کنم، ممنون برای این همه لطف.

— این چه حرفیه می‌زنی نفس جون؟ با او مدن تو حالا من یه خواهر دارم، چیزی که یه عمر آرزوش رو داشتم.

من همیشه آدم‌هایی را که بی‌تعارف مهربان باشند، در زندگی کم داشتم. این همه محبت در ذهنم جا نمی‌شد. بی‌اختیار کتی را بغل کردم، بی‌هیچ حرفی! فقط می‌خواستم حجم خالص مهربانی او را از نزدیک‌ترین حد ممکن لمس کنم.

گونه‌ام را بوسید.

— حتماً توی راه حسابی خسته شدی. استراحت کن، برای ناهار

صدات می‌کنم.

با لبخندی از اتاق بیرون رفت و در را بست؛ اما کی به استراحت نیاز داشت؟ آن هم وقتی که یک دنیای کشف نشده پیش رویم بود! دور خودم چرخیدم و اتاق را برانداز کردم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

مانتو و روسری‌ام را درآوردم و در اولین گام، به طرف کمد رفتم. آن‌قدر لباس داخل کمد بود که مطمئن نبودم لباس‌های خودم جا شوند. یکی‌یکی لباس‌ها را چک کردم. همه چیز زیادی عالی بود، سایز، مدل، رنگ!

یک بلوز لیمویی آستین بلند انتخاب کردم و پوشیدم. چرخیدم و در آینهٔ پشت در کمد نگاهی به خودم انداختم سپس لبخند زنان، روبه‌روی کنسول آرایش نشستم و با کنجکاوی، تمام لوازم را زیرورو کردم، حتی برس و شانه نو هم گذاشته بودند. اصلاً کاش چمدان نمی‌آورد!

موهایم را با شانهٔ پُر زرق‌وبرق شانه زدم و با کش از پشت بستم. از جا

بلند شدم تا در زوایای دیگر اتاق ماجراجویی کنم!

یکی از خرس‌های روی میز تحریر را برداشتم، بغل کردم و بوییدم،

بوی آدامس می‌داد! از همان آدامس‌های فانتری بنفش رنگ که فقط

سوپرمارکت‌های باکلاس می‌فروختند. خرس به بغل، روی پاشنه پا، چند بار دور خودم چرخیدم. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم، مثل پرنده‌ای که از قفس رها شده باشد.

تقه‌ای به در خورد و مرا از حال خوش بیرون کشید. با عجله شال حریری از کمد برداشتم، به سر انداختم و در را باز کردم، کامدین پشت در ایستاده بود.

در که کامل باز شد، یک لحظه حرف در دهان نیمه بازش ماسید؛ اما سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

— چمدونت رو آوردم دخترعموجان.

نگاهی به چمدانم انداختم.

— ممنون.

چهارچوب در را خالی کردم و به او اجازه ورود دادم. وارد اتاق شد، چمدان را نزدیک کمد گذاشت و نگاهی دوباره به من انداخت، نگاهی که بیشتر از حد معمول طول کشید.

— چیزی شده؟

با خنده دستی به گردنش کشید.

— چیزی نشده، فقط... لیمویی بهت میاد.

لحنش آن‌قدر مهربان بود که بی‌اختیار لبخندی بر لبم نشست.

— ممنون پسرعموجان!

بازهم یک خنده شیرین تحویلیم داد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، نگاهی به چمدانم انداختم. حوصله نداشتم بازش کنم. نگاهم سمت تخت‌خواب گرم و نرم چرخید. به طرفش دویدم و خود را روی تشک انداختم. آخ! چه لذتی داشت.

سرم را در بالشت فرو بردم و لحاف سبک و نرم را تا زیر چانه بالا

کشیدم. تمام خستگی سفر، یک‌باره از تنم بیرون رفت. خدای من! این راحت‌ترین تخت دنیا بود.

نفهمیدم چند ساعت گذشت؛ اما با صدای در بیدار شدم. بی‌آنکه تخت را ترک کنم، شال به سر انداختم و گفتم:

— بفرمایید؟

کامدین را دیدم که در را باز کرد و به چهارچوب تکیه داد.

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم.

— ظهر شده؟

خنده‌ای کرد.

— ظهر؟! دخترعموجان خورشید داره غروب می‌کنه!

همان‌طور منگ پرسیدم:

— پس چرا بیدارم نکردین؟

— والا هی در زدم، هی صدات کردم؛ اما بیدار نشدی، خوابت عمیق بود. دیدم راحت خوابیدی دیگه دلم نیومد بیدارت کنم؛ اما الان دیگه نمی‌شه بخوابی... مجبوری بیدار شی.

متعجب نگاهش کردم.

— چرا؟!

دهان کج کرد.

— راستش... عمه خانوم و ایل و تبارش هجوم... ببخشید... تشریف آوردن که شما رو از نزدیک ببینن.

به لحنش خندیدم.

— من رو از نزدیک ببینن؟! این طوری می‌گی آدم یاد باغ‌وحش میفته!

ادای زن‌های لوس را درآورد و چنگی به گونه‌اش کشید.

— نه! وای دور از جون!

بعد با خنده ادامه داد:

— خب بالاخره از اون جایی که ما خاندان خیلی با عاطفه‌ای هستیم و سالی صدبار دورهم جمع می‌شیم و هوای هم رو داریم، عمه سرکار پونزده، شونزده ساله تو رو ندیده. برای همین اومدن از نزدیک ببینن برادرزاده، برادرزاده که می‌گن چه شکلیه.

آن قدر به حرف‌ها و اداهایش خندیدم که اشکم درآمد.

همان طور که از اتاق بیرون می‌رفت، زمزمه کرد:

— خدا شما رو از شر مهمونای امروز حفظ کنه که همیشه این طوری

بخندی!

ابروهایم بالا رفت.

— یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و با حالتی ناامید گفت:

— حالا می‌ای خودت می‌بینی.

و رفت و در را پشت سرش بست. چند لحظه مات ماندم و بعد شانه

بالا انداختم. تخت را دور زدم، مقابل آینه موهایم را باز کردم، شانه کشیدم

و بافتم. از میان لوازم آرایش یک برق لب برداشتم تا لبم را از خشکی

نجات بدهم. بعد به سراغ چمدانم رفتم، تونیک زرشکی رنگم را که

آقاجون برای تولد سال گذشته‌ام خریده بود به تن کردم، شال به سر

انداختم و درحالی‌که با استرس دکمه یقه را می‌بستم، از اتاق خارج شدم.

تمام طول راهرو و راه‌پله، داشتم با خودم فکر می‌کردم که اسم عمه،

نسرین بود یا نسترن؟ همان طور که با مغزم کلنجار می‌رفتم، با رسیدن به

طبقه همکف یخ زدم. حدود بیست نفر در سالن، دورهم جمع شده بودند

و بلند بلند حرف می‌زدند. مگر عمه این همه بچه داشت؟

نگاه عمویوسف به من افتاد و بلندتر از بقیه گفت:

— اینم از نفس عمو!

همه با هم برگشتند و به من خیره شدند، کوچک و بزرگ، قد و نیم‌قد!

حال افتضاحی بود؛ زیر آن همه نگاه پرسشگر، به شدت معذب شدم و

تمام آن حس‌های خوبی که پیش از ورود به جمع داشتم، از سرم پرید. من

هیچ وقت عادت نداشتم مرکز توجه باشم و انگار کامدین متوجه شد.

— ای بابا، بیچاره رو سخته دادین! مگه گونه منقرض شده دیدین؟

همه خندیدند، حتی من.

عمه، که هنوز هم مطمئن نبودم نسرین است یا نسترن، به زور از روی

مبلی که در آن فرو رفته بود، برخاست و لخلخ‌کنان به طرفم آمد. قد کوتاه،

چاق و عینکی بود، با ابروی تتو کرده طاق‌دار و غرق در طلا!

— چه بزرگ شدی نفس! ما از تو یه دختر کوچولوی شیش، هفت ساله

رو یادموونه. نمی‌دونستیم این قدر خانوم شدی. چند سالته خوشگل عمه؟

سر پایین انداختم.

— شما لطف دارید، الان بیست‌ودو سالمه عمه‌جون.

به لحنش محبت بیشتری تزریق کرد.

— الهی عمه فدات شه.

دستم را گرفت و به سمت خانواده‌اش کشید.

— بیا... بیا تا با بقیه آشنا بشی.

یاد حرف کامدین افتادم، انگار عمه داشت مرا می‌برد تا بگوید:

«برادرزاده که می‌گن اینه!»

گرچه شاید حق داشتند. شاید برای آن‌ها جالب بودم! کل این خاندان

فقط یک‌بار مرا، آن هم در مراسم خاکسپاری پدر و مادرم، دیده بودند.

روبه‌روی شوهر عمه ایستادم، او را از همان کودکی به یاد داشتم چون

احساس می‌کردم شبیه شیر دریایی است! مردی چاق و کوتاه قد، با

چشم‌های ریز و سیل و ابروی پرپشت! با مهربانی سلام و احوال‌پرسی کرد. او خوش برخورد و با محبت بود؛ این هم از همان کودکی در ذهنم مانده است.

عمه خیلی زود از همسرش گذشت و پسر بزرگش را به من معرفی کرد، پسری که نمونه جوان‌تر شده پدرش بود.

— ایشون آقا شاهرخه، پسر بزرگم، دندون‌پزشکه.

و اشاره به زن ریزنقشی که کنار شاهرخ به احترام من ایستاده بود، تند تند ادامه داد:

— خانوم شاهرخ، مهنازجون، که داروساز هستن.

و بعد دختر و پسر سه، چهار ساله‌ای که دست مهناز را گرفته بودند، نشانم داد.

— این دو تا وروجکم، مبین و مهسا نوه‌های دو قلم هستن.

مهناز با ناز، صورتم را بوسید.

— از آشناییتون خوش‌وقتتم.

لبخندی زدم.

— منم همین‌طور.

اما عمه مهلت بیشتر حرف زدن با مهناز را هم نداد.

— اینم دخترم شیده و شوهرش کامبیز، هر دوشونم ماشاا... مهندسن!

متوجه شدم شیده خانم مهندس، باردار است.

طرز معرفی کردن عمه، باعث شده بود خنده‌ای کنترل نشده در دلم

بجوشد. داشتم جان می‌کندم به هر قیمتی شده، خودم را کنترل کنم و

قاه‌قاه زیر خنده نزنم. در میان تلاشم برای کنترل خنده، عمه پسر جوانش

را معرفی کرد، پسری که نسبت به کل خانواده کمی بلندتر و لاغرتر بود.

— اینم پسرم شروین، دانشجوی ارشد معماریه.

شروین لبخندی تحویل داد و روبه مادرش گفت:

— البته فکر نکنم برای نفس فرقی داشته باشه که ما چی کاره‌ایم!

انگار همه منتظر این جمله بودند، با این حرف شروین، جمع از خنده

منفجر شد. عمه که مدام سرخ‌وسفید می‌شد، چشم‌غره‌ای به شروین رفت.

دختر ریزجثه‌ای که کنار شروین بود، ابروی پهن و کوتاهش را بالا

انداخت.

— و! شروین؟! این چه حرفیه می‌زنی داداش؟ نفس جون باید افتخار

کنه که فامیلاش تحصیل کرده هستن، سطح تحصیلات، کلاس فامیل رو بالا می‌بره.

با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده، به او خیره شدم. هم‌سن‌وسال خودم

بود؛ اما قدش به زور تا شانهم می‌رسید. او ادامه داد:

— من برق صنعتی شریف می‌خونم.

شروین چپ‌چپ نگاهش کرد؛ اما اخم‌های عمه از هم باز شد و باذوق

گفت:

— اینم دخترمه، شعله!

با شعله روبوسی کردم، البته او بیشتر هوا را می‌بوسید.

با فرزند و فرزانه، خواهرزاده‌های سیزده، چهارده ساله شوهرعمه هم

آشنا شدم. به نظر می‌رسید آن‌ها با عمه زندگی می‌کنند.

مشغول خوش‌وبش با فرزانه بودم که کتی از میان جمعیت به طرفم آمد

و روبه عمه گفت:

— عمه نسرين، با اجازه من نفس رو قرض بگیرم!

آهان! پس نسرين بود نه نسترن! عمه خندید.

— بفرمایید، بفرمایید.

کتی دستم را گرفت و به طرف آشپزخانه کشید.

— بیا نفس... تو ناهار نخوردی، بریم یه چیزی بخوری.

با اینکه خیلی گرسنه بودم، بر حسب عادت، تعارف تکه‌وپاره کردم.

— مهم نیست کتی جون، زیاد گرسنه نیستم.

چشمکی زد و خندید.

— اینا بهانه ست نفس. دارم از دست قوم مغول فرهیخته نجات می‌دم!

با نیش باز به آشپزخانه رسیدیم. کامدین و کیانوش دور یک میز

سنگی بزرگ، وسط آشپزخانه نشسته بودند و ساندویچ درست می‌کردند.

بادیدن ما، هر دو لبخند زدند. کیانوش لب زد:

— بیا نفس جون، خدا به شکمت رحم کنه. من و کامدین تمام هنرمون

رو به خرج دادیم تا واسه تو ساندویچ درست کنیم حالا یا می‌خوری سیر

می‌شی یا کار به اورژانس می‌رسه!

خندیدم.

— ممنون کیانوش جان، چرا زحمت کشیدین؟

کیانوش لبخندی تحویل داد.

— نوش جون.

ساندویچ را از دستش گرفتم، نشستم و گفتم:

— عجب مهمونی شلوغیه! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر فامیل

داشته باشم.

کامدین سری به تأسف تکان داد.

— این قدر ماشاا... ما باو فاییم!

بعد از کمی مکث با خنده ادامه داد:

— چشمت به جمال شعله روشن شد؟

ریزریز خندیدم.

— آره! صنعتی شریف!

انگار که جوک گفته باشم، همه خندیدند. کامدین کمی روی میز خم

شد.

— ای بابا، نرسیده به تو هم گفت؟!

صدای سرفه کوتاهی صحبت ما را قطع کرد، شروین میان آستانه در

ایستاده بود.

— مزاحم نیستم؟

کامدین با دیدن او، دست بلند کرد.

— به! بیا تو جناب آقای ارشد معماری!

به شروین خیره ماندم، انتظار داشتم دلخور شود؛ اما انگار نه انگار،

برعکس لبخند گشادی تحویل داد و روبه کامدین گفت:

— باز تو کله‌پاچه مادر من رو بار گذاشتی؟

کامدین در تلاشی ناموفق سعی کرد چهره آدم بی‌گناهی را به خود

بگیرد.

— نه، دردوبلای مادرت بخوره توی فرق سر من! داشتم از وجنات و

سکنات همشیره محترمت می‌گفتم.

شروین نگاه سمت من چرخاند.

— توروخدا ببخشید، لحن شعله یه کم تنده، وگرنه قصد بدی نداره.

کتی روی شانه شروین زد و با لبخند حرف او را تصحیح کرد:

— البته در بعضی موارد!

شروین چپ‌چپ به او نگاه کرد.

— خب بابا، حالا تو آبروداری کن.

بلند خندیدم، شروین برگشت و با لبخند به من چشم دوخت. سعی

کردم نیشم را ببندم که ناراحت نشود؛ هرچند نشده بود!

اگر آقاجون بود، سرم را می‌برید. او اعتقاد داشت بلند خندیدن کار دخترهای سبک است و از اینکه من سبک به نظر برسم، متنفر بود؛ اما انگار در خانه عمویوسف، همه قوانین تفاوت داشتند. در این خانه می‌شد بلندبلند خندید و سبک... نبود!

\*\*\*\*\*

مهمانی خسته‌کننده‌ای بود؛ اما برای منی که سالی یک روز هم مهمانی به چشم نمی‌دیدم، حکم یک ضیافت شاهانه را داشت.

بعد از رفتن مهمان‌ها، به اتاق برگشتم. تا عصر خوابیده بودم و خواب نمی‌آمد؛ اما می‌دانستم برای خانواده‌عمو، روز پر دردسری بوده و همگی احتیاج به استراحت دارند. برای رفع بیکاری، به سراغ چمدانم رفتم، لباس‌هایم را دسته‌بندی کردم و داخل کمد گذاشتم. مدارک و شناسنامه‌ام را در کیفم جا دادم و بعد از زیرورو کردن چمدان کارت بانکی‌ام را هم پیدا کردم و در آخر به قاب عکس کهنه‌ته چمدان خیره شدم.

این عکس تنها چیزی بود که باعث می‌شد چهره پدر و مادرم را فراموش نکنم. زن و مرد سی و چند ساله‌ای که با در آغوش داشتن دو فرزندشان به دوربین لبخند می‌زدند. مادرم با موهای پرپشت و صاف خرمایی، چشمان درشت و کشیده‌ای به رنگ عسل و لب‌های کوچک و بامزه. در کنار او، پدرم با موهای فرفری و چشم‌های آبی دریایی، ایستاده بود. برادر کوچک‌ترم، «نیما»، در عکس مشغول پستانک خوردن بود. کوچولوی بامزه‌ای که چشمان درشت آبی‌اش اولین چیزی بود که در صورت کوچکش خودنمایی می‌کرد و خودم! وقتی این عکس را گرفتیم، من شش ساله بودم. پدرم در عکس دست‌هایش را دور تنم حلقه کرده بود، انگار می‌خواست جلوی فرار کردنم از دوربین را بگیرد. موهای

فرفری‌ام در تلاش برای فرار به‌هم ریخته و به هوا رفته بود. چشمانم زیر نور آفتاب، روشن‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. خنده از ته دلم باعث شده بود دندان‌های یکی در میان افتاده‌ام نمایان شود. من کمی برابر با اصل مادرم بودم. به استثنای فر سرکش موهایم، که ارث پدری بود.

دلم گرفت، هر بار چشمم به این عکس می‌افتاد، دلم می‌گرفت. شاید چون بدجووری تنهاییم را توی سرم می‌کوبید. قطره اشکی را که روی گونه‌ام سر خورد، با گوشه آستین پاک کردم و قاب عکس را روی میز تحریر، کنار خرس‌های صورتی رنگ گذاشتم.

\*\*\*\*\*

آفتاب از پنجره روی صورتم می‌تابید و چشمم را اذیت می‌کرد؛ اما دلم نمی‌خواست بیدار شوم. اصلاً این تخت را نمی‌شد رها کرد. نیامده به تختم معتاد شده بودم!

تقه‌ای به در خورد و حال خوشم را به‌هم ریخت، لحاف را روی سرم کشیدم و با صدای خفه‌ای نالیدم:

— بله؟

— دخترعموجان! پاشو دیگه لنگ ظهر شد، مگه امروز ثبت‌نام دانشگاهت نیست؟

مغزم به کار افتاد، امروز روز ثبت‌نام بود و من داشتم با تخت‌خوابم دل می‌دادم و قلوه می‌گرفتم. مثل فنر از جا پریدم و سراسیمه دور خودم چرخیدم. باهول مانتم مقلعه‌ام را پیدا کردم و پوشیدم. مدارک دانشگاه را در کیفم چپاندم و با عجله به طرف در هجوم بردم. کامدین که درست پشت در ایستاده بود، لبخند بزرگی تحویل داد:

— به‌به ماه تابان! بیدار شدی؟

بی‌توجه به حرف‌هایش؛ نگران و هراسیده پرسیدم:

– ساعت چنده؟ دیرم شده؟

کامدین نگاهی به سر تا پایم انداخت و یکبارہ از خنده منفجر شد.  
مات ماندم.

– چیه؟

میان هروکر خنده اش پرسید:

– با این می‌خوای بیایی؟

به شلوارم اشاره زد. رد اشاره اش را گرفتم و چشمم به شلوار پارچه‌ای زرد رنگ گلداری افتاد که برای خواب پوشیده بودم.

– ای وای... خاک به سرم!

دوباره داخل اتاق پریدم، سراسیمه شلوارم را عوض کردم و برگشتم. دیدم کامدین روی زمین نشسته و هم‌چنان دارد می‌خندد. چپ‌چپ نگاهش کردم.

– خب حالا! هول شده بودم... نخند بهم!

از جا بلند شد و درحالی‌که اشکش را پاک می‌کرد، فین‌فین‌کنان گفت:

– عوضش نمی‌کردی... مد شده اینا جدیدا!

قدم به رفتن چرخاندم و هم‌زمان غر زدم:

– این قدر منو مسخره نکن... باید برم دیرم شده.

با من همراه شد.

– خودم می‌رسونمت.

سری تکان دادم.

– نمی‌خواه خودت رو به دردسر بندازی، خودم می‌رم.

اخمش درهم رفت.

– دختر عمو جان، اذیت می‌کنیا! حالا وقت زیاده برای اینکه خودت

بری، صبر کن با راه رفت و آمد آشنا شی بعد، خودمم تهران کار دارم، باید

برم شرکت، بدو تا دیر نشده.

تعارف بیش از این جایز نبود. در واقع اصلاً خودم به تنهایی نمی‌توانستم تا تهران بروم. همراهی او باعث می‌شد دلگرم شوم. برای همین هم بی‌هیچ حرف دیگری اطاعت کردم و راه افتادم.

\*\*\*\*\*

کامدین ماشین را پارک کرد.

– اینم از دانشگاه!

پیاده شدم و متحیر به آرزوی چندین ساله ام زل زدم. چقدر باشکوه و

خیره کننده بود!

شانه به شانه ام ایستاد.

– نترس خواب نمی‌بینی!

با لبخند به کامدین نگاه کردم، انگار فکرم را می‌خواند. با مهربانی

ادامه داد:

– قرارمون ساعت یک همین‌جا!

خوشحال از اینکه لازم نبود تنها برگردم، سری تکان دادم.

– باشه، ممنون.

بعد از رفتن کامدین، وارد دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم. انگار هوای آن‌جا با تمام دنیا فرق داشت. هوای دانشگاه برای من، بوی امید می‌داد. هر قدم که برمی‌داشتم انگار یک گام از زندگی گذشته‌ام دور می‌شدم و بیشتر در دل آینده فرو می‌رفتم و چه حس خوبی بود جدا شدن از گذشته! گذشته‌ای که انگار سال‌های سال روی تکرار افتاده بود و داشت جانم را می‌گرفت.

با پرس‌وجوی زیادی، کارهای ثبت‌نامم را انجام دادم. وقتی کارم تمام

شد ساعت از یک‌ونیم گذشته بود. با عجله از دانشگاه بیرون آمدم، با

دیدن کامدین که صندلی ماشین را عقب داده و با دهانی نیمه باز خوابیده بود، خنده‌ام گرفت. هوس اذیت کردنش به سرم زد، او با رفتار صمیمانه‌اش باعث می‌شد به راحتی یاد شیطنت‌های کودکانه‌ای که مدت‌ها در وجودم سرکوب شده بود، در سرم زنده شود.

به طرف ماشین رفتم، خیلی آرام در را باز کردم، بی سروصدا نشستم، بعد در را محکم و با صدای بلند بستم. بیچاره کامدین، چنان از جا پرید که سرش به سقف خورد.

— وای!

درحالی‌که نفس نفس می‌زد با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به من خیره شد. انگار داشت موقعیت خود را تجزیه و تحلیل می‌کرد. بعد از چند لحظه که از شوک بیرون آمد، تازه دستش را روی قلبش گذاشت و لبش به خنده باز شد.

— سگته‌ام دادی دختر!

به رنگ پریده‌اش خندیدم.

— این تلافی روز اولی که اذیتم کردی پسرعموجان!

دست‌هایش را به نشان تسلیم، بالا برد.

— باشه قبوله، حقم بود!

و ادامه داد:

— موافقی بریم رستوران نهار بخوریم؟ دارم از گشنگی ضعف می‌کنم.

من هم گرسنه بودم برای همین بی‌چون و چرا قبول کردم.

\*\*\*\*\*

رستورانی که کامدین انتخاب کرد، جای دنج و کوچکی بود. از در که

گذشتیم، کنار گوشم گفت:

— به ظاهرش نگاه نکن، غذاش عالیه.

ذوق زده پاسخ دادم:

— ظاهرشم خوبه!

یک میز دونفره را برای نشستن انتخاب کردیم، کامدین منو را از روی میز برداشت و به دستم داد. طبق یک عادت قدیمی، قبل از خواندن اسم غذا، به قیمت‌ها چشم دوختم و سرم سوت کشید! حتی از قیمت رستوران‌های پنج ستاره‌ای که من می‌شناختم هم بیشتر بود.

بی‌اختیار زیر لب گفتم:

— چه خبره؟!

کامدین لبخندزنان کمی روی میز خم زد.

— چی شده؟

از خودم خجالت کشیدم. کاش جلوی زبانم را گرفته بودم؛ اما به هر حال فکری به ذهنم نمی‌رسید که بتوانم حرفم را ماست‌مالی کنم. مجبور شدم روراست باشم.

— قیمتاش خیلی زیاده!

لبخندش کم‌رنگ شد.

— تو به قیمتش چی کار داری؟ منوی غذا دادم دستت نه صورت

حساب!

سرپایین انداختم.

— ببخشید.

بیشتر روی میز خم شد.

— ببین من رو!

نگاهش کردم، چشمان مهربانش می‌خندید.

— این قدر بیخودی عذرخواهی نکن، دخترعموجان!

لبخندی در جواب تحویلش دادم.

— باشه.

پوفی کشید و در ادامه گفت:

— انتخاب کردی؟

منو را به طرفش گرفتم.

— هر چی می خوری دوتا بگیر!

اخم مختصری کرد و به گارسون اشاره داد.

— دوتا جوجه لطفاً.

گارسون چشمی گفت و رفت. نگاه کامدین بلافاصله روبه من چرخید.

— تا حالا پیش نیومده با یه دختر رستوران پیام و خودم برای جفتمون

انتخاب کنم! حالا اصلاً جوجه دوس داری؟

من تمام غذاهای رستورانی را دوست داشتم، هر وقت آقاجون قول

رستوران به من می داد، از چند روز قبلش ذوق مرگ می شدم.

— اوهوم!

و چون حرف دیگری برای گفتن نداشتم، ساکت شدم. چند ثانیه به

سکوت گذشت. کامدین کلافه شد، انگار عادت نداشت دهانش بسته

باشد.

— یه چیزی بگو!

من واقعاً بلد نبودم سر هیچ بحثی را باز کنم.

— چی بگم آخه؟

کامدین چپ‌چپ نگاهم کرد.

— چه می دونم هرچی! این طوری احساس می‌کنم دارم خفه می‌شم.

به لبخندی مهمانش کردم. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید، تشکر

کردن از زحمات بی دریغ او بود.

— خب... بابت امروز ممنون، خیلی سخت بود تنهایی پیام.

دست زیر چانه زد.

— وظیفه‌م بود.

خوب می‌دانستم که وظیفه نیست؛ اما مهربانی کامدین وظیفه و لطف

را به هم گره می‌زد.

لبخندی به محبتش زدم، بعد سر پایین انداختم و آن چه در دل داشتم،

صادقانه بر زبان آوردم:

— می‌دونی، راستش وقتی آقاجونم گفت باید پیام با شما زندگی کنم؛

خیلی ناراحت شدم. آخه آدم با یه خونواده که چندین ساله ندیدشون

خیلی معذبه؛ اما از روزی که او مدم این‌جا اصلاً احساس غریبگی

نمی‌کنم. این قدر همه شما با من خوب رفتار کردین که حس می‌کنم صد

ساله می‌شناسمتون.

آرنجش را روی میز گذاشت و دستانش را درهم گره زد.

— ما خونواده تیم، این وظیفه همه ماست که به تو کمک کنیم. تا الانم

خیلی در حقت کوتاهی کردیم، خیلی بی‌رحمیه که کل یه خاندان تو رو

بعد از پدر و مادرت ول کردن، همین خود من، می‌دونی من... من تا

پارسال فکر می‌کردم تو هم...

حرفش را خورد، سرش را پایین انداخت و آهی کشید. صحبتش را

خودم با تلخندی تمام کردم.

— فکر می‌کردی منم همراه اونا مُردم؟

سرش را بالا آورد. در کمال ناباوری یک لحظه کوتاه، برق اشک را در

آبی چشمانش دیدم.

— به خدا شرمنده‌تم... وقتی فهمیدم یه دختر عمو دارم که بدون هیچ

حمایتی توی شهرستان با پدر بزرگ مادریش زندگی می‌کنه، حالم از خودم

و خانواده‌م به هم خورد. چه ما، چه عمه اینا، چه اون عمو وحید از خدا

بی خبر که مثلاً قبلاً قیم قانونی تو بوده... همه مون در حق تو بی انصافی کردیم... ما بدجوری بی غیرتی کردیم.  
دلم از حرف های مردانه اش گرم شد. صحبتش بوی حمایت می داد.  
— این چه حرفیه می زنی کامدین؟ من... من توقعی ندارم.  
گره میان ابروانش کورتر شد.

— حرفم حرفه! خیلی حرفه! کل خونواده بی خیال تو شده بودن.  
نمی دونم چطوری تونستن؟! همه آدما احتیاج به یه خونواده کامل دارن...  
مخصوصاً یه دختر جوون. می دونی نفس... من به جای همه شرمنده تم.  
آن قدر جدی حرف زدن این پسر شوخ طبع، برای من بامزه بود که  
نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم. او با تعجب سر بلند کرد و مات نیش  
بازم شد. سعی کردم با سرفه کردن جلوی خنده ام را بگیرم.  
— ب... بخشید! آخه... اصلاً به تو نمیداد جدی حرف بزنی.  
به حرفم خندید، مثل هربار، بلند بلند و بی قید و شرط!

\*\*\*\*\*

پشت چراغ قرمز بودیم و چشم در چشم پلیس راهنمایی رانندگی که  
موبایلش زنگ خورد. کامدین نگاهی مستأصل، از پلیس به گوشی و سپس  
به من، انداخت.

— قریون دستت می شه تو جواب بدی؟ حتماً بابا اینا می خوان ببینن  
ثبت نام کردی یا نه.  
موبایلش را برداشتم، نور خورشید اجازه نداد درست و حسابی نام  
تماس گیرنده را ببینم.

— بله؟

صدای مرد جوانی آن سوی خط، با تردید گفت:

— الو؟ ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

هول هولکی جواب دادم:

— همراه آقای خسرویه، ایشون پشت فرمون هستن.

مرد با مکثی کوتاه به حرف آمد.

— آهان! خب! آگه می شه لطف کنید به کامدین بفرمایید سبحان گفت

اون تابلوی من رو بیار!

نگاهی به کامدین انداختم و در پاسخ به مرد جوان گفتم:

— چشم.

با لحن شسته و رفته ای تشکر کرد.

— ممنون از لطفتون خانوم محترم.

سری تکان دادم، انگار که او از پشت خط می بیند!

— خدا حافظ.

و در پاسخ یک «خدا نگهدار» محترمانه تحویل گرفتم.

کامدین ابرو بالا انداخت.

— کی بود؟

دهان جلو دادم.

— یکی به اسم سبحان به گمونم! گفت تابلو رو بیار!

با کف دست، به پیشانی اش کوبید.

— ای داد! داشت یادم می رفت... تو عجله نداری؟ تا در خونه سبحان

بریم این رو بدم دستش؟

به تابلوی پوشیده شده با روزنامه که به صندلی عقب تکیه داده شده

بود، اشاره کرد.

— نه عجله ندارم، برو راحت باش.

لبخندی از سر رضایت زد و پا برگاز گذاشت. کمی بعد روبه روی یک

آپارتمان جمع و جور توقف کرد و با ببخشیدی از ماشین بیرون رفت.

مشغول زیور و کردن مدارک و برگه‌هایی شدم که از دانشگاه گرفته بودم، در همین حین موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام او بر صفحه نمایش گوشی، خنده‌ای ذوق‌زده بر لبم نشست.

— سلام آقاجون.

صدایش به دامن گوشم نشست.

— سلام دخترم، خوبی؟ ثبت‌نام کردی؟

دستی بر نام دانشگاه، روی کاغذهای زیر دستم کشیدم.

— بله آقاجون، تقریباً دو ساعت پیش ثبت‌نام تموم شد.

با نگرانی پرسید:

— اون‌جا خوبه؟ کسی اذیت نمی‌کنه؟

او که نمی‌دانست مرا مستقیماً به «بهشت» فرستاده است.

— این‌جا همه چی عالیه، همه با من مهربونن... فقط دلم برای شما تنگ

شده.

می‌دانستم حوصله شنیدن این‌جور ابراز احساسات را ندارد؛ اما نتوانستم از دلتنگی‌ام برای او، گله نکنم. با لحن خشک همیشگی‌اش گفت:

— خودت رو لوس نکن بچه. خوب درسات رو بخونیا، تجدید نشی!

به حرفش خندیدم.

— چشم آقاجون.

کامدین سوار ماشین شد، آرام در را بست و با لبخند زمزمه کرد:

— سلام برسون.

سری به نشان تایید و تشکر برای کامدین تکان دادم، که آقاجون گفت:

— خب نفس کاری نداری؟ این‌جا چیزی نمی‌خوای؟

دوباره حواسم را به صحبت با او دادم.

— نه ممنون آقاجون، این‌جا همه سلام می‌رسونن.

— تو هم سلام برسون.

دل تنگم، محبت بیشتری از سوی او می‌خواست تا آرام شود؛ اما

می‌دانستم از این‌جور حرف‌ها خوشش نمی‌آید، برای همین به یک

خداحافظی ساده اکتفا کردم.

— خداحافظ آقاجون.

— خدا پشت و پناهت.

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و روبه سوی کامدین چرخاندم.

— ببخشید.

کامدین لبخندی زد.

— تو ببخش که معطل شدی.

سری تکان دادم.

— نه، کاری نداشتم. حالا چی بود اون تابلو؟

از حرفی که زدم سریع پشیمان شدم.

— ببخشید قصدم فضولی نبود.

کامدین خندید.

— ای بابا دختر عموجان! تو کی می‌خوای دست از تعارف با ما

برداری؟ فضولی چیه؟

نفسش را با صدا بیرون داد و در ادامه گفت:

— یه تابلوی نقاشی بود، یه طرح از شاهنامه، وقتی داشتم می‌کشیدم

سبحان دید خوشش اومد، منم قول دادم کامل بشه بدم به خودش.

متعجب پرسیدم:

— تو نقاشی می‌کشی؟!

و این را با صدای خیلی بلندی پرسیدم. کامدین با خنده برایم چشم

درشت کرد.

— چیه مگه جن دیدی؟ به قیافه‌ام نمیاد هنرمند باشم؟

ابرو بالا انداختم.

— نه!

اخمی مصنوعی کرد.

— حداقل محض تعارف این جورى نه محکم نمی‌گفتی! حالا صبر کن

رسیدیم نشونت می‌دم! تو انگار پسر عمو تو رو دست کم گرفتی.

دست بر سینه گره کردم.

— ببینم و تعریف کنیم پسر عمو جان!

«پسر عمو جان» را به تقلید از لحن خودش گفتم و او در پاسخم با

صدای بلندی خندید.

\*\*\*\*\*

به ویلا که رسیدیم، کیانوش چهارزانو کنار جاکفشی نشسته بود و با

دهان نیمه باز، به زور سوزن نخ می‌کرد. کامدین با تعجب پرسید:

— کیا، چی کار می‌کنی؟!

کیانوش بدون اینکه نگاه از سوراخ سوزن بردارد، گفت:

— دارم برنج پاک می‌کنم برا شام عروسی!

ریز خندیدم، کامدین سری به تأسف تکان داد و زیر لب به من گفت:

— می‌بینی تورو خدا؟!

و بعد بلند، روبه کیانوش ادامه داد:

— خب می‌دادی ماهرخ جون بدوزه.

کیا شانه بالا انداخت:

— اونم کار داره بیچاره، منم عجله دارم.

کامدین سرکی میان داستان کیانوش کشید.

— حالا چی می‌خواهی بدوزی؟

کیانوش تکه لباس میچاله شده در دستش را به او نشان داد و در توضیح

گفت:

— تنبو...

و نگاهی به من که بلند می‌خندیدم انداخت و تصحیح کرد:

— شلوارم رو!

برای اینکه راحت باشد، با خنده به طرف راه‌پله رفتم. کامدین هم به

دنبالم. هنوز به اتاقم نرسیده بودم که صدایم زد:

— دختر عمو جان! تشریف بیار یه لحظه.

برگشتم و دیدم دارد به در اتاقش اشاره می‌کند. به طرفش رفتم،

دستگیره را چرخاند و مؤدبانه اجازه داد اول من وارد اتاق شوم و خودش

پشت سرم ایستاد.

نفسم بند آمد. اتاق پر بود از تابلوهای بزرگ و کوچک آب‌رنگ، بیشتر

آنها پرتره آدم‌های مختلف بود و چندتا انگشت شمار هم منظره.

— واقعاً اینا رو خودت کشیدی؟

اخمش که درهم رفت، خندیدم:

— منظورم اینه که واقعاً شاهکاره... کارت عالیه.

لبش به لبخندی کش آمد.

— ممنون.

چشمم به بوم بزرگ نقاشی، وسط اتاق افتاد که آن را با یک پارچه

بزرگ پوشانده بود.

— این چیه؟

سرش را به یک سو کج کرد.

— این هنوز تموم نشده، یعنی تازه شروعش کردم، تموم که شد نشونت

می‌دم.

نگاه دیگری به اطراف انداختم، گیتار سفید رنگی گوشه تخت، چشمم را گرفت.

— گیتارم می‌زنی؟

دست به کمر زد و با قیافه‌ای طلبکار نگاهم کرد:

— باز که دست‌کم گرفتی ما رو.

خندیدم.

— آفرین! آفرین!

روی تختش نشست.

— گیتار دوست داری؟ کلاً موسیقی؟

ذهنم درگیر آرزوهای کوچک و بزرگ دوران کودکی شد.

— راستش از بچگی دوست داشتم ویولن بزنم.

ابروهایش بالا رفت.

— ویولن؟

دستانم را به هم قفل کردم، انگار جسمم سعی داشت آن تصویر

رویایی نواختن ویولن را، از درون ذهنم بقاپد و میان انگشتانم نگه دارد!

— همیشه وقتی توی فیلم می‌دیدم یکی ویولن می‌زنه، توی دلم قند

آب می‌شد.

چانه‌اش را خاراند.

— که این‌طور!

با ابروهای بالا رفته‌اش همان‌طور خیره به من ماند، اما انگار فکرش

جای دیگری بود. معذب از نگاه ماتش، تصمیم گرفتم به اتاقم برگردم.

— خب من دیگه برم استراحت کنم.

به طرف در اتاق رفتم که به خودش آمد.

— دخترعموجان؟

برگشتم و به او نگاه کردم، همچنان در فکر بود. پرسیدم:

— چیزی می‌خوای بگی؟

بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

— اگه موقعیتش جور باشه دوست داری ویولن یاد بگیری؟

جرقه شادی در سرم درخشید، ذوق‌زده پاسخ دادم:

— خب معلومه که دوست دارم.

با همان فکر درگیر، سری تکان داد:

— اگه جور شد خبرت می‌کنم، باید با یکی از دوستانم صحبت کنم.

یک آن افسار خوشحالی از دستم در رفت و با اشتیاق دست به هم

کوبیدم.

— وای! ممنون، ممنون، ممنون!

خندید.

— خب بابا، نفس بگیر!

یکی از نکات مثبت دیگر خانه عمویوسف، همین بود! من

می‌توانستم حس شادمانی‌ام را هر چقدر که دوست دارم بروز بدهم، آن

هم بدون مواخذه شدن.

— به خدا خیلی ممنونم ازت، همیشه آرزوم بود برای یک‌بار هم که

شده ویولن دستم بگیرم.

نفس عمیقی کشید.

— تا یه مدت دیگه، هم دستت می‌گیری؛ هم می‌نوازی.

انگار قرار بود در این خانه به تمام آرزوهایم برسیم!

— باز ممنون... ممنون کامدین!

\*\*\*\*\*